

آیا شما مردمان بست و فرو مایه‌اید که در اطراف رجیع زندگی می‌کنید؟
همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خیب سروده است که از همان
قدیم آن را ثبت کرده‌اند:

اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تنعیم نبردند مگر گروهی از سفلگان
و کسانی که قبیله عُدَس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خیب، صابر و شکیب باش که مرگ کرامت و بزرگواری است
و روح به چنان جاوید باز می‌گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود بیروی کردند
و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی!

جنگ بنی نضیر

این واقعه در ماه ربیع الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق
افتاده است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل،
ابن ابی حبیبه، معمر بن راشد و گروهی دیگر هر يك بخشی از این روایت را برایم
گفته‌اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را
که آنها گفته‌اند، می‌نویسم. گویند: چون عمرو بن امیه از بنرمعونه برگشت و به محل
قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود
را گفتند: او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندک زمانی،
که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد.
پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم
و می‌پنداشتم که هنوز مشرک و کافرند؛ وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود،
پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها
بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از
یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته‌اند؛
پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره درباره پرداخت
خون بهای آن دو به قبیله بنی نضیر رفتند؛ زیرا، بنی نضیر همیمان بنی عامر بودند،
پیامبر (ص) يك روز شبه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند، گروهی از مهاجران و
انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزارند؛ سپس، پیش بنی
نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در
مورد كَمَك بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته
برد، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابوالقاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام
می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده‌ای، بنشین تا غذا بیاوریم!
پیامبر (ص) نشست و به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با
یکدیگر خلوت کرده و در گوشی صحبت کردند. حُئی بن اخطب گفت: ای گروه یهود،
محمد همراه عدّه کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است - در آن
روز ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حُضَیر و سعد
بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند - پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر
او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تهاتر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او
کشته شد، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه برواهند گشت و فقط افراد
قبیله‌های اوس و خزرج، که همیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابراین کاری
را که بالاخره يك روزی باید انجام دهید، الآن تماشا کنید! پس، عمرو بن جحاش
گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می‌افکنم. سلام بن مشکم
گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من
مخالفت کنید! به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد
غدر و مکر کرده‌ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است،
این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هرکس که تا روز قیامت
سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در
این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که بر سر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند،
جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و
چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می‌رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

(۱) به دیوان حسان، جاب بیروت، ص ۲۱۷ و به سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۸، که اختلافات مختصری با من
دارد، مراجعه کنید - م.

(۲) در دیوان حسان، ص ۳۵ و در سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۱۸۷، فقط چهار بیت آمده است. - م.

(ص) نشسته بودند و صحبت می کردند و تصور می کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و بازمی گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مأیوس شدند، ابوبکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و بر نمی گردد. پس برخاستند، حی بن اخطب گفت: ابوالقاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواسته او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت بیمان شدند. پس کنانة بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت: محمد از مکر و قصد شما آگاه شد. پس نسبت به خود خدعه و مکر مکتبید؛ به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برخاست مگر اینکه آگاه شد و به هر حال او خاتم انبیاست؛ البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هر کس را بخواهد به آن منصب برمیگزیند که انبای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده ایم، که تغییر ناپذیر است. حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل مجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر بر ما می هم که در این مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گوئی من می بینم که شما در حالی که کودکانتان گریه می کنند، باید از این سرزمین بکوچید؛ خانه های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایه سرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟ گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد درآید تا اموال و اولادتان در امان باشد؛ علاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی روید و اموالتان هم در دست خودتان باقی می ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی رویم و آن را رها نمی کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می فرستد که از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که: بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیر این صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می فروшите یا با خود می برید. گفتند: این پیشنهاد را می پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است؛ هر چند اگر شما ابروی مرا نمی بردید، مسلمان می شدم؛ ولی به خدا، دلم نمی خواهد که دخترم شعناء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد؛ پس، هر چه بر سر شما بیاید بر سر من هم خواهد آمد. دختر او شعناء همان زنی است که

حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می ورزید. سلام بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید؛ ای حی، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت!

چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، باران او هم از پی آن حضرت راه افتادند؛ در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیک پل دیدم که وارد مدینه شد. چون باران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده اند، ابوبکر گفت: ای رسول خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود؛ پس برخاستم. در این موقع محمد بن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نصیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمد بن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت: مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی دهم، تا اینکه قبلاً مطلبی را، که خودتان بهتر می دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می دهم، بیاد بیاورید که من پیش از آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما در همین جا که اکنون نشسته اید به من گفتید: ای این مسلمه، اگر آمده ای که باهم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می خواهد تو را به آیین یهود در آوریم، آداب آن را به تو بیاموزیم؛ و من گفتم: برای من چاشت، بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی شوم! و شما مرا در کاسه بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شیبه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما باز نمی دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می خواهی بیرو دین حنبلی شوی که راجع به آن شنیده ای؛ ولی ابوعامر آن آیین را دوست نمی دارد و به آن عقیده ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می آید؛ دشمنان او سرخ قام است؛ او از جانب یمن خواهد آمد؛ بر شتر سوار می شود و عبا می پوشد و به پاره ای از هر چیز قناعت می کند؛ شمشیر او بردوش اوست؛ نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود؛ و به خدا قسم، گفتید که در دهکده شما خون ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته ایم ولی محمد آن پیامبری که

می آید. نیست. محمد بن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم: پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمد بن مسلمه اندیشه ای را که یهودیان برای کستن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمرو بن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمد بن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هر کس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی کردیم مردی از قبیله اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمد بن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمناً کارهای خود را روبراه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذوالجدر داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیله اشجع شتر کرایه کردند و آماده حرکت می شدند. در این هنگام، ابن ابی دوفر به نام سوید و داعس را پیش آنها فرستاد: آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می گوید از خانه ها و اموال خود دست بردارید و تروید، دوهزار نفر همراه من هستید، که خویشان من و از اعرابند. آنها با شما وارد حصارهایتان می شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد؛ بعلاوه، یهود قریظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را به سر کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که باریش دهد: ولی کعب پاسخ داد: حتی یک مرد از بنی قریظه پیمان شکنی نمی کند. ابن ابی از بنی قریظه مأیوس شد، در عین حال می خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خون ریزی نمود؛ این بود که مرتب به حیی پیام می داد که مقاومت کند، تا اینکه حیی گفت: من کسی بیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که مالز خانه و اموال خود گذشت نمی کنیم و بیرون نمی رویم، او هر کار که می خواهد بکند. حیی که از گفتار ابن ابی به طبع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می کنیم و چهاربایان خود را هم داخل حصار می بریم؛ برای کوچه ها در می گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می بریم؛ خوراک ما برای یک سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

(۱) ذوالجدر: آن حنان که سهدی می گوید چراگاه و مرتعی در سس میلی مدینه و به جانب مسجد قیامت (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۱۷۹).

قطع آب ترسی نداریم، خیال می کنی که محمد يك سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی کنم. سلام بن متکم گفت: ای حیی، به خدا، خیال باطل در سر می پرورانی، و این تصمیم تو اصلاً نابخردانه است. من اگر نمی ترسیدم که به تو زبانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتت کنند، از تو کنار می کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن؛ بعلاوه، به خدا قسم، تو می دانی ما هم می دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است؛ حال اگر حسد می ورزیم و از او بیروی نمی کنیم، به واسطه این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است؛ بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین او بیرون برویم؛ توجه داشته باش که در مسئله غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی، اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می آید و محصول را می فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می کند، ولی به هر حال درآمد آن به خود ما می رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به تروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود ما هم در حواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر يك روز طول بکشد، بعد به او بگویم که به همین شرط آماده ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی کند و بر می گردند. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابی چه وعده ای می داد. سلام گفت: وعده ابن ابی ارزشی ندارد، او می خواهد تو را به ورطه هلاک بیندازد و وادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه اش بشیند و تو را تنها بگذارد. ابن ابی از کعب بن اسد هم کمک خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابی به همیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده ها را داده بود که به تو داده است؛ اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده های ابن ابی منتظر ماندند، او در خانه خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابی هرگز نه همیمانان خود را یاری می دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابی نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می پذیری؟ حیی گفت: با همه اینها، دل من هیچ

کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی پذیرد. سلام گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و سرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همه جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروک بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی گفت: ای حیی، تو مرد شومی هستی و بنی-نضیر را نابود خواهی کرد! حیی خشمگین شد و گفت: همه بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این باره با من صحبت می کنند. برادران ساروک او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان توایم و هرگز با تو مخالفتی نداریم.

پس، حیی برادر خود جدی بن اخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه ها و اموال خود را ترك نمی کنیم، هر چه می خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابی هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمک و یاری کردن تعجیل کند. جدی بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشست، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همه مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند: آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهیم کرد! جدی بیرون آمد و به خانه ابن ابی رفت، او با تنی چند از همیمانان خود نشست: در همان موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می داد. گوید: عبدالله پسر ابن ابی پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جدی هم نزد او بود. پس، عبدالله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جدی می گوید: وقتی دیدم که ابن ابی در گوشه خانه نشسته و سرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم: حیی گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهود جنگ خواهیم کرد». حیی گفت: این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن ابی هم رفتم و او را آگاه کردم: در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می کرد. حیی گفت: ابن ابی چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همیمانان خود پیام می فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقه بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد: حتی به آنها نزدیک هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیراندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطه

کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، باده نفر از اصحاب خود به خانه خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرمانده لشکر قرار دادند. برخی هم گفته اند که ابوبکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند: سپس، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه آن حضرت خیمه ای از جرم دباغی شده حمل می کردند.

یحیی بن عبدالعزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند جوب بود که بر آن پارچه های مویین انداخته بودند و آن را سعد بن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند: مردی از یهود به نام عزوگ، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمه پیامبر (ص) خورد: پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه اش را به کنار مسجد فضیح منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.

یهودیان آن روز را هم به سب آوردند ولی ابن ابی و هیجیلک از همیمانهایش به کمک آنها نیامدند. ابن ابی در خانه خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلام بن مشکم و کنانه بن صویراء به حیی گفتند: سب یاری و کمک ابن ابی، که آن همه روی آن حساب می کردی، چه شد؟ حیی گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، شمعجان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت. مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوگ را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد بلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شیخونی بزند. اتفاقاً امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه در دست دارد، با تنی چند از یهود پیش می آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند: اگر چند نفری را همراه بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابودجانه و

(۱) سعد فضیح، که معروف به سعد سس هم هست، مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قیام قرار دارد (وفاء الوفا ج ۲، ص ۳۲).

سهل بن حنید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود: تا در یکی از جاههای بنی خطمه انداختند.

سعد بن عباد برای مسلمانها خرما می آورد و یهودیان همچنان در حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام، را مأمور این کار کرد. ابولیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می کرد ولی عبدالله بن سلام درختهای نرو کم بار را می برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابولیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می کند. و عبدالله بن سلام گفت: من می دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می کند. خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عَجْوَه نامیده می شود، بهترین منبع درآمد یهودیان بود. درباره اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لَيْثَةٍ أَوْ تَرَكَتُمْهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أَصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ - آنچه بریدید از خرما، بنهای گرانمایه یا آنچه آن را همچنان با بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا فاسقان را خوار گردانند. پس، همینکه نخلهای عَجْوَه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را جاک دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد. پیامبر (ص) فرمود: نخل عَجْوَه شایسته آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و ماده نخلهای عَجْوَه و عَمَق هر دو از درختان بهمنی هستند و عَجْوَه سفای هر سمنی است. همینکه زنهای شیون کردند، ابورافع سلام بر سر آنها فریاد کشید و گفت: اگر نخلهای عَجْوَه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم. بی زحمتی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می آید! ابورافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می کردند: پس، سلام بن مسکم گفت: ای حی، خرما، عشق بهتر از خرما، عَجْوَه است چه، عَجْوَه سی سال بعد از کاشت محصول می دهد، بگذار قطع کنند! پس، حی کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده ای، ما به آنچه که تو قبلا می خواستی، عمل می کنیم و از سرزمین تو بیرون می رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی پذیرم مگر به

این شرط که از همه اموالتان فقط به اندازه بار يك شتر همراه ببرید، آن هم بدون اینکه حق بردن اسلحه خود را داشته باشید. سلام بن مسکم به حی گفت: پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری، همین را قبول کن! حی گفت: مگر بدتر از این هم می شود؟ سلام گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت: پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه هایمان شود، از دست دادن آن برای ما اساتر خواهد بود. حی یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابوسعید بن وهب این چنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته ای و نمی آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟ آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازه بار يك شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمرو بن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ عمرو بن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمرو بن جحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می کنم. پس، به مردی از قبیله قیس ده دینار داد که عمرو بن جحاش را بکشد؛ و هم گفته اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. بن یامین این خبر را برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خونگشال شد.

پیامبر (ص) یهودیان را پانزده نهار روز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد؛ کسی که این کار را به مهد، گرفت محمد بن مسلمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد. حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بود که ابورافع سلام بن ابی حقیق يك صد و بیست دینار از اسید بن حضیر طلب داشت، که مدت آن يك سال بود؛ سلام با او صلح کرد که فقط سرمایه اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیه آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از يك سو خود خانه های خودشان را خراب می کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می توانستند خراب می کردند و به آتش می کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از جویها و جارجوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حی می گفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحری بن عمرو را می بستم و او را از مدینه تبعید می کردم! یهودیان زنان و بچه ها را سوار کرده و به راه افتادند؛ نخست

از محله بلحارت بن خزرج عبور کردند و سپس، از محله جَبَلَه و پس از آن، از مصلی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند؛ مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می‌کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعاً بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی مغیره اند میان قریش. حسان بن ثابت وقتی بزرگان ایشسان را دید که روی بارها نشسته‌اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفالگان بردبار و اگر کسی از شما کمک می‌خواست، یاور او بودید. ضحاک بن خلیفه می‌گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکی داشتید و چه بزرگواری بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی می‌گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه‌ای، که شب می‌رسد، پذیرایی می‌کند؟ و چه کسی شراب ناب می‌نوشد و با گوشتهای آمیخته به جربی پذیرایی می‌کند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابوعبس بن جبیر که گفتار او را می‌شنید گفت: بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جَنَم شوی. نعیم گفت: این پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه قزح یاری دادند؛ در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. ابوعبس گفت: اسلام بیمانها را برید. گوید: یهودیان بنی‌نضیر در حالی که دَف و نَه می‌زدند، عبور می‌کردند، زنها زبورهای زرین و گران قیمت خود را عمداً آشکار می‌کردند و از خود بی‌باکی نشان می‌دادند. جبار بن صخر می‌گوید: هرگز زر و زبور و شوکی چون زر و زبور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده‌ام. ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق، در حالی که بند از پای شتران برمی‌داشت، می‌گفت: مهم نیست، گمان می‌کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترك کردن آن هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرماي خود را در اینجا ترك می‌کنیم، به سوی نخلستانهای خیبر می‌رویم.

ابوبکر بن ابی‌سیره از ابوسعید خدری و او از پدر بزرگ خود بر این روایت کرد که: چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده‌ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند؛ من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کمانه همچون گوهری تابناک بود و رواج دختر عمیر همچون خورشید رخشان؛ در دستهای آنها النگوهای زرین بود و برگردنهايشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی‌نضیر از مدینه

می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زید بن رفاعه بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبدالله بن ابی بود، دیدم که، در انجمن بنی‌غنم، با ابن ابی‌درگوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینه خالی از بنی‌نضیر سخت متوحش می‌شوم. آنها به سوی ثروت و عزت و همیمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قلعه کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گوید: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر يك از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.

گویند: از جمله زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی‌نضیر رفت، سلمی همسر و معسوفه عروه بن ورد عبسی بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیله بنی‌غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطه اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را «فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت: نمی‌بینی که فرزندان را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قومم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند. گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قمر خوشد تا سیاه مست شود؛ در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی‌نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادندش؛ چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند؛ عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیله بنی‌نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشسته شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملاً مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیله بنی‌نضیر ماند. عروه بن ورد در این مورد می‌گوید:

این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیه سلمی، نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر. به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم

در مورد تسلیم کردن سلمی به ایشان سربلندی می‌کردم

اگر چه بر حصارهای مستعور پناهنده می‌شدند.

این ابیات را ابن ابی‌الزناد برای من خواند.

ابوبکر بن عبدالله برایم روایت کرد که پیامبر (ص) اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد؛ سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود و سیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمد بن مسلمه عهده دار تصرف اموال و اسلحه بود. عمر گفت: ای رسول خدا، آنچه را که از بنی نضیر برایت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی فرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصاً به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی کنم که برای هر يك از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: **مَا أَقْبَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِأَنْبِيَاءِ الْقُرْبَىٰ...** - آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است... و هم عمر بن خطاب می گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضیر که معمولاً پیامبر (ص) خود مصرف می فرمود؛ فدک که درآمد آن را به مصرف فقرای در راه مانده می رساند و خبیر که آن حضرت در آمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و یک بخش آن را بین خویشاوندان خود تقسیم می فرمود و اگر چیزی از آنها ریاد می آمد، میان مهاجران فقیر قسمت می کرد.

موسی بن عمر حارثی از ابی عُبَیْر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) در آمد غنایم بنی نضیر را، که ویژه خود آن حضرت بود، بین خویشان خود تقسیم می فرمود و به هر کس که مصلحت می دانست، ثابت می فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت می شد که معمولاً پیامبر (ص) مصرف سالیانه جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبدالمطلب را از آنجا تأمین می فرمود و اضافه آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می شد؛ چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار پیامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابوبکر و عمر هم استفاده می شد. پیامبر (ص) ابو رافع وابسته خود را بر اموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه های نارس و نوبر برای آن حضرت می آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی که مخیر بقیق به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می شد. اموال مخیر بقیق هفت مزرعه بودند به نامهای: میثب، صافیة، دلال، حُسنی، بَرَقَه، اَعْوَاف و مشربة ام ابراهیم، که مادر ابراهیم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پیامبر (ص) به آنجا می آمدند.

گویند: در آن هنگام که پیامبر (ص) از میان قبیله بنی عمرو بن عوف به مدینه کوچیدند، مهاجران هم، که همراه آن حضرت بودند، به مدینه کوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منزل چه کسی برود بگو مگو داشتند که سرانجام قرعه کشی کردند و هر کس در خانه هر يك از انصار که سکونت کرد، به حکم قرعه بود.

مَعْمَر برایم روایت می کرد که ام العلاء می گفت: به حکم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد که تا آخر عمر در خانه ما زندگی می کرد. مهاجران همگی در خانه های انصار و به کمک اموال آنها زندگی می کردند، چون پیامبر (ص) اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همه قوم خود را به اینجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیله خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس از انصار و رحبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را بر خود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می کنم و مهاجران همچنان در خانه های شما باشند و از اموال شما بهره مند گردند. اگر دوست داشته باشید، اختصاصاً بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه های شما بروند. سعد بن عباد و سعد بن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط بر آنکه همچنان در خانه های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشتر داریم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابودجانه بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعد بن معاذ لطف فرمود. از جمله مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده اند اینها هستند: ابوبکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود؛ عمر بن خطاب، که چاه جَرَم را به او عنایت فرمود؛ عبدالرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سلیم هم معروف است به او واگذار فرمود؛ به صهیب بن سنان، ضراطه را عنایت فرمود؛ و به زبیر بن عوام و ابوسلمة بن عبدالاسد بُوَیْلَه را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابودجانه لطف کرد معروف به مال ابن خَرَشَه بود و پیامبر (ص) از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ - بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هر چه در آسمانها و هر چه در زمین است، وی عزیز و حکیم است - «هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ أَنْ يَخْرُجُوا وَظَنُوا أَنَّهُمْ مَا نَعْتَهُمْ حُصُونَهُمْ مِنَ اللَّهِ فَأَتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَحْتَسِبُوا وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ - وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه هاشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی کردند و ترس در دلهاشان افکند تا خانه های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می کردند، عبرت گیرید ای خداوندان بیناییها - از ابوهیره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطه عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی کردید که آنها بروند و گوید: چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاک خود یقین کردند و منظور از اولی الابصار خردمندان است. وَ لَوْلَا أَنْ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابُ النَّارِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ شَاقُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ يُشَاقِ اللَّهَ فَإِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ - اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عزوجل برایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه گری است و هر که با خدای ستیزه گری کند خدای سخت عقوبت است - مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيُخْرِجَ الْفَاسِقِينَ - آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را - گویند: پیامبر (ص) ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام

(۱) آیه ۱، سوره ۵۹، حشر.

(۲) همان سوره، آیه ۲.

(۳) همان سوره، آیات ۳ و ۴.

(۴) همان سوره، آیه ۵.

را مأمور بریدن نخلها فرموده بود. ابولیلی نخلهای عجوه را می برید حال آنکه، ابن سلام درختان بست تر را قطع می کرد. بنونضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت خرما برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیه فوق در این مورد نازل شد.

مَا آفَاءَ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَاللرَّسُولِ وَ لِلَّذِي الْقُرْبَى وَ الْيَتَامَى وَ الْمَسَاكِينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ كَيْلًا يَكُونُ ذُلَّةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ مِنْكُمْ وَ آتِيَكُمْ الرَّسُولُ فخذود و ما نهیكم عنه فاتتهوا واتقوا الله إن الله شديد العقاب. للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم و اموالهم يبتغون فضلا من الله و رضوانا و ينصرون الله و رسوله اولئك هم الصادقون. و الذين تبوءوا الدار و الايمان من قبلهم يحبون من هاجر اليهم و لا يجدون في صدورهم حاجة مما اوتوا و يؤثرون على انفسهم و لو كان بهم خصاصة و من يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون. و الذين جاؤا من بعدهم... آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دبه ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویشان رسول و یتیمان و فقیران و در راه ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگران، آنچه دادتان رسول، بگیری و آنچه از آن نهی کردتان، از آن بار استید و برسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای درویشان مهاجران، که از خانه ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می جویند از خداوند فضل و رضوان و باری می کنند خدای و رسول را، ایسان خود راستگویان اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایسان و نمی یابند در سینه هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می کنند مهاجران را بر خودشان اگر چه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته سود از بخل و زفتی پس ایسان خود راستگاران اند. و آنان که آمدند بعد از ایسان... - گوید: بنا بر این سهم پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط يك بنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی هاشم از خمس عنایت می فرمود و دخترانسان را به شوهر می داد. عمر هم به بنی هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینه عروسی آنها و وام و امداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمک کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از یزید بن رومان برایم روایت کرد که ابوبکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

(۱) همان سوره، آیات ۶، ۷، ۸ و ۹.

و در راه ماندگان بنی هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایره نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است، که امر ونهی پیامبر (ص)، به منزله امر ونهی الهی و همچون وحی است. گوید: منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده اند و منظور از کسانی که در خانه ایمان سکونت داشته اند، انصار بوده اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رسک نیست به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. *الْم تَر إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِن أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نَطِيعُ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا وَإِن قُوتِلْتُمْ لَنَنصُرَنَّكُمْ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. لَئِن أُخْرِجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَإِن قُوتِلُوا لَيَنْصُرُوهُمْ وَلَئِن نَصَرُوهُمْ لَيُولُنَّ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يَنْصُرُونَ.* لائتم اشد رهبة في صدورهم من الله ذلك بأنهم قوم لا يفقهون - آیا نمی بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده - ما هم همراه شما بیرون می آیم و اطاعت نمی کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتما شما را یاری می دهیم و خدا گواهی می دهد که ایشان دروغگو یانند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی فهمند - *دُرِيَّةٌ* این آیات در باره این ای و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر و بیرون کردند، حتی يك نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. *لَا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعًا إِلَّا فِي قَرْيٍ مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جَبَلٍ بِأَسْهُمٍ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسِبُهُمْ جَمِيعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّى ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَعْقِلُونَ. كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيبًا ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ* - حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حد گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می کنی و حال آنکه دلهاشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی خردند. - مثل اینها همچون آنهايي است که پیش از ایشان و بال کارسان را زود جشیدند و برای آنهاست عذابی دردناک، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

(۱) همان سوره، آیات ۱۱، ۱۲، و ۱۳.

(۲) همان سوره، آیات ۱۴ و ۱۵.

می ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است - گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر يك دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با یکدیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع این ای و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. *يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ. وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ* - ای مؤمنان! بترسید از خدای تعالی و بنگرد هر کسی که چه فرستاده است از بهر فر: و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقان اند - گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدرالموعه

این جنگ در اول ماه ذیقعده، که پهل و پنجمین ماه محرم بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) جمعا شانزده شام، روز از مدینه غایب بود. و چهارده روز از ذیقعده باقی مانده بود که به مدینه بازگشت. و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.

ضحاک بن عثمان، محمد بن عمرو انصاری، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سیره، معمر بن راشد، ابو معشر، عبدالله بن جعفر، محمد بن عبدالله بن مسلم، عبدالحمید بن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته اند هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند. گویند: چون ابوسفیان در جنگ احد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد برآورد و گفت: *وعنه ما سرسال در محل بدرالصفراء*، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاء الله. و

(۱) همان سوره، آیات ۱۸ و ۱۹.

گفته اند که ابوسفیان گفت: وعده ما دو ماه دیگر در بدرالصفراء. ولی قول اول ثابت تر است. پس، مردم، با این وعده، از یکدیگر جدا شدند: قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد بیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدرالموعده هم بیروزی نصیب آنها بشود. بدرالصفراء یا بدرالموعده یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولا همه ساله، از اول تا هشتم ذی القعدة بر پا می شد و پس از آن مردم متفرق می شدند و به سرزمینهای خود بر می گشتند. ولی چون آن موعده فرا رسید، ابوسفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده گاه حاضر نشوند. با وجود این، هرکس که به مکه، پیش او، می آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می رسیدند و می دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می گفتند: ما وقتی ابوسفیان را ترك کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همیمانان عرب خود به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیارند. مسلمانها این خبرها را خوش نمی داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می شد.

نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد. ابوسفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز احد با محمد و اصحاب و وعده کردم که در سر سال، در محل بدرالصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیک شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلی و جهینه و قبایل دیگر، جمع شده اند؛ چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابوسفیان گفت: راست می گویی؟ گفت: آری، به خدا، قریش به نعیم نیکی کردند و بازش دادند. آنگاه، ابوسفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می دهم، بگو ببینم در این خشک سالی آنها چگونه آماده گی یافته اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سیر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی شود. ابوسفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خودمان هم لااقل بتوانیم شیر بیاشامیم؛ از سوی دیگر، دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیام؛ چون آنها جسور

خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می دهیم، ده شتر پنج ساله و ده شتر چهارساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می سپاریم، خود او هم ضمانت می کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می گویند ضمانت می کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سرخود را تراشید که حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابوسفیان چه خبر داری؟ گفت: من در حالی او را ترك کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اطراف را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می آید که شما را برای مقابله با او نخواهد بود؛ خیال می کنم شما باید همین جا بمانید و از خانه های خود بیرون نروید؛ آنها دفعه قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم بسختی زخمی شد؛ حالا می خواهید بیرون بروید، در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورانده اید؛ بعلاوه، بدرالموعده جایی است که همه مردم در آنجا جمع اند و به خدا قسم، گمان نمی کنم حتی يك نفر از شما سلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لااقل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی داشتند و کم کم گفتار او را تصدیق می کردند یا هرکس که حرف او را بازگو می کرد، تأییدش می کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می گفتند: محمد از این گروه رهایی نمی یابد؛ شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می انگیزد، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می شد و پیامبر (ص) بیم آن نداشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابوبکر و عمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می دارد، ما با قریش وعده ای کرده ایم و دوست نمی داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده ایم؛ پس، ای رسول خدا، به سوی وعده گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتما خواه

رفت اگر چه يك نفر هم همراه من بیرون نیاید! حون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عزوجل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دل‌های ایشان افکنده بود بزود: پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدرالموعده حرکت کردند.

از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می‌گفت: قبلاً در دل‌های ما ترس افکنده بودند، به طوری که هیچ کس دیده نمی‌شد که آهنگ حرکت به بدرالموعده را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دل‌ها انداخته بود بزود و مسلمانان بیرون آمدند: من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیب شد و همه ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذیقعد به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابوبکر، عمر، ابوقحاده، سعید بن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبید بن بشر.

علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می‌گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحة بود، در بدرالموعده شرکت کردم؛ در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابوسفیان به قریش گفتم: می‌دانید که ما نعیب بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده ایم و او ملائمت خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلاً بیرون می‌رویم و یکی دو شب بعد بر می‌گردیم. اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می‌شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود؛ و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خستکسالی است و بهتر است که در سالی پر نعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابوسفیان همراه قریش، که مجموعاً دوهزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها اینجا اسب داشتند و حون به مَجَنَه رسیدند، ابوسفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم ما بتوانیم شیر بیاتامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند. امسال خشک -

سال است، من بر می‌گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می‌گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند.

در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن ابی طالب (ع) به دوش می‌کشید. مردی از بنی ضمره به نام مخشی بن عمرو، که قبلاً در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدرالموعده جمع شده‌اند مسلمانان و اصحاب رسول خدای‌اند. پس، به پیامبر (ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می‌فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده ای است که با ابوسفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان با تو را می‌تکمیم و بیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می‌کنیم. مرد ضمری گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی‌کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشی بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدرالموعده را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند، او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدرالموعده شرکت کرده بود و تمام هفت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند. صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت: به یاد داری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم و تو گوش ندادی؛ در نتیجه، ایما اکنون جسورتر شده‌اند و تصور می‌کنند که ما بواسطه ضعف و ناتوانی از مقابله با آنها خود - داری کردیم. قریش مجدداً شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گردآوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینه جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمک کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از يك اوقیه نگرفتند. معبد می‌گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم:

ناقه من همچون پدرش تیز تک و شتابنده است

وعده گاه او آبهای قدید است

(۱) به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است. - م.

(۲) مَجَنَه: نام منطقه‌ای در حند میلی مکه است به ناحیه مرالظهران (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲).

(۱) ظاهر سویق باید نوعی از شراب باشد. - م.

از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است، می‌گریزد. و ظهر فردا به آب ضجنان خواهد رسید.

برخی هم پنداشته‌اند که این ابیات را حمام سروده است. خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: **الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ** - کسانی که مردم به ایشان می‌گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده‌اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را س است که بهترین کار گزار است - مقصود از کسی که این مطالب را می‌گفت، نعیم بن مسعود است.

کعب بن مالک هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده‌اند. با ابوسفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود راستگو و متعهد نیافتیم.

سوگند می‌خورم که اگر هم می‌آمدی زیون و سرافکنده برمی‌گشتی و خویشاوندان نزدیکت را از دست می‌دادی.

ما در جنگ بدر عتبه و سرش را ماره باره رها کردیم و از ابوجهل، که در خاک و خون افتاده بود، گذشتیم.

شما از فرمان رسول خدا سرپیچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت نه، مایه گمراهی تان باد.

اما من، هر چند شما سرزنشم کنید، آشکارا می‌گویم که خاندان و اموال من برای رسول خدا باد.

ما از او فرمان برداری می‌کنیم و او را برابر با هیچ کس نمی‌دانیم او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شبهاست.

حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که این ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده‌اند.

کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می‌شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

(۱) این ابیات که مجموعاً پنج مصراع است، در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱ مقدم و مؤخر آمده است. م. (۲) آیه ۱۷۱، سوره ۳، آل عمران.

(۳) سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱، نخست این ابیات را از عبدالله بن رواحه دانسته و سپس می‌گوید که از مالک است. م.

همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سفید کشیده اندامی که سانه‌ها بسازان براق بود.

بوته‌های عرقج را می‌بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می‌آیند. چون به سنزارهای منطقه عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست ابهای سام را رها کنید که برای وصول به آن

ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان ستر چراکننده خاراک، خون‌آلود می‌کند. به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می‌کنند و باوران برحق که با فرستگان تأیید می‌شوند.

اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد. و اگر بس از او فیس بن امری القیس را ببینیم، مایه افزونی سیاه رویی او خواهیم شد. ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب به حسان پاسخ گفته است.

سریه ابن عتیک برای کشتن ابورافع

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذیحجه ای که جهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.

از قول عبدالله بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبدالله بن عتیک مادری سیری از زنان یهود خیبر داشت. پیامبر (ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از: عبدالله بن عباس، عبدالله بن انیس، ابوقتاده، اسود بن خزاعی و مسعود بن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر رسیدیم و عبدالله بن عتیک کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد: بس، او برای ما کیسه ای خرمای کیس و نان آورد که خوردیم؛ آنگاه، عبدالله به او گفت: مادر جان، سب شده است، اگر می‌توانی ما را داخل قلعه خیبر ببر. گفت: تو حطور می‌توانی وارد خیبر، که چهار هزار جنگجو در آن است، بسوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکسی؟ گفت: ابورافع را، گفت نمی‌توانی به او دست یابی. عبدالله گفت: به خدا، یا او را می‌کشم یا خودم کشته خواهم شد. گفت: بس، سب بیس من بیاید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانه او رفتند، او قبلاً

(۱) با اختلافی در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۲، و دیوان حسان، ص ۱۷۰ نقل شده است. م.

به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و درآیید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانه مادر رضاعی عبدالله بن عتيك درآمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولاً درها را نمی بندند چون می ترسند که مبادا میهمانی از خودشان برایشان برسد و بیرون خانه بماند؛ به هر حال، درها باز است که میهمان براحتمی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانه ابورافع بایستید و اجازه ورود بخواهید و بگویید که برای ابورافع هدیه ای آورده ایم، حتماً شما را می پذیرند. آنها چنان کردند، از خانه مادر شیری عبدالله عتيك بیرون آمدند و از هر دری که می گذشتند، آن را می بستند؛ به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانه بزرگ ابورافع رسیدند.

گوید: بالا رفتیم و عبدالله بن عتيك را جلو فرستادیم؛ زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می کرد؛ چون اجازه ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت: چه می خواهید؟ عبدالله بن عتيك به عبری گفت: هدیه ای برای ابورافع آورده ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به ظرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیک در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می کردیم که کدامیک از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره ای کردم و ساکت شد. عبدالله بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابورافع آرام گرفت، به او گفته: ابورافع کجاست؟ بگو و گرنه با شمشیر می کشمت. گفت: او در این اطاق فذنه است. وارد اطاق شدیم و او را که از سینه ی بدن، همچون پارچه پشه ای سیبی می نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم. همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می کنیم به سقف گیر می کند و کارگر نمی شود؛ من هم که سب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سینه ی همچون ماه می درخشید؛ پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشک شنیدم؛ آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است. گوید: دیگران هم باو ضربت می زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابوقتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

کن. اما او نپذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می کردیم. گوید: همسر ابورافع و دیگر ساکنان خانه، پس از قتل او، شروع به دادو فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه آبهای قلعه خیبر پنهان شدیم؛ یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانه ابورافع رساندند، همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الان بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به جستجوی ما برآمد و به وسیله شعله های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ آن راروسن می کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابورافع برگشتند و به او گفتند: آیا کسی از آنها را می شناسی؟ گفت: صدای عبدالله بن عتيك را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی می کرد، همراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجوی مسلمانان پرداختند. گوید: مسلمانان با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابورافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد؛ او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد. هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابورافع برگشتند، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانه ابورافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می خواستند ببینند که ابورافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است، آنگاه، گفت: سوگند به خدای موسی، که ابورافع مرده است! گوید: اَلَمْ می خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتماً مرده است. یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب، رساندم و خبرشان دادم. دو روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم. هر يك از ما مدتی بود که ابورافع را او کشته است. هنگامی به مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را دید، فرمود: روسید باسید! گفتیم: روی تو سید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری، و همه ما مدعی قتل او بودیم. فرمود: شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبدالله بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابورافع مانده است؛ بنابراین، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی الحقیق [ابورافع] گروه زیادی از قبیلۀ غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه های کلان تعیین کرده بود که

به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت، این گروه را به سراغ او فرستادند.

از قول عبدالله بن انیس برایم روایت کردند که می گفت: چون به در خانه ابورافع رسیدیم، در باره اینکه کدامیک او را بکشمین مناجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من سب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سیدی بدش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکند و شمشرهای خود را بر او کشیده بودند: من وارد شدم و شمشر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشر دامنه نداشت: پس، شمشر را بر شکم من، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن تکیه دادم به طوری که، صدای خش خش آن را بر روی فرش شنیدم.
و گفته اند که این واقعه در رمضان سال ششم سورت گرفته است.

غزوه ذات الرقاع

این جنگ از آن جهت به ذات الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قلعه های سرخ و سیاه و سید است، اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صرار برگشتند: مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود.

ضحاک بن عثمان از قول عبیدالله بن مقسم و هشام بن سعد و دیگران، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابر بن عبدالله برایم چنین نقل کردند: مردی با مقداری کالا به مدینه آمد، و کالای خود را در بازار نبط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیه نجد آمدم و دیدم که گروهی، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهارصد و به قولی هفتصد یا هشتصد

(۱) در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون ناهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات الرقاع معروف شده است. لطفاً برای اطلاع از اقوال مختلف به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۱۴، که نامهای دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید. م.

(۲) صرار: نام یکی از جاهای قدیمی مدینه که در سه مایلی آن قرار دارد (معجم ما استعجم، ص ۶۰۱).

نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند: از دهکده مضیق گذشتند و به وادی شقره رسیدند و يك روز آنجا توقف کردند. در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خیر اعزام فرمودند: همه آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده اند ولی آثار پاهایی دیده اند که تازه بوده است. پیامبر (ص)، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قتل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند. مردم، که مشرکان به ایشان نزدیک بودند، می ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آورند: مشرکان هم می ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.

در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابر بن عبدالله برایم روایت کردند که می گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند. از قول خوات برایم نقل کردند که می گفته است: من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی روی روی مواضع دشمن باقی ماندند، پیامبر (ص) يك رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند. آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند: در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.

پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه رویی بود که همسرش او را سخت دوست می داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه، در شبی طوفانی، پیامبر (ص) در دره ای فرود آمد و فرمود: امشب چه کسی پاسداری می کند؟ دو نفر برخاستند، که عمار بن یاسر و عباده بن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی گرفت، آن دو مرد بر دهانه دره نشستند، عباد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می دهی، می خواهی من نیمه اول را پاسداری دهم و تو نیمه دوم را؟ گفت: باشد. عمار خفت و عباده بن بشر

ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد؛ آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیک شد و عبادین بشر را دید با خود گفت: حتماً پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد؛ دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد؛ آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد؛ پس، پا به فرار گذاشت. عمار به عبادین بشر گفت: برادر، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من در نماز مشغول خواندن سوره کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نماز را بشکنم. ولی بعد ترسیدم که فرمان رسول خدا را در مورد نگیبانی اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم؛ وگرنه اگر کشته هم می شدم نماز را نمی شکستم. گفته اند که رفیق عبادین بشر، در آن شب، عمارة بن حزم بوده ولی به عقیده ما عمار باسر بوده است.

جابر می گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجه برنده ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند، پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه اش داشت، خود را به خطر انداخت؛ در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه اش، بیشتر است.

واقعی می گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می گزاردند.

جابر می گوید: موقعی که از این جنگ برمی گشتیم، پیامبر (ص) پیش ما آمدند. من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیاید ای رسول خدا، پس، ایستاد آمدند و در سایه فرار گرفتند. من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیز دیگری در کیسه سفری خود نیافتم؛ همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم: باقی مانده زاد و توشه ای است که از مدینه داشته ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد. گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می برد، او جامه کهنه و پاره ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامه دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسه

خود دو دست لباس نو دارد. فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد؛ چون لباسها را بپوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت: ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا، جابر می گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.

باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می فرمود، علبه بن زید حارثی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شتر مرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بیز! من برخاستم، آنها را بختم و در بستاب چوبی بزرگی گذاشتم و در صدد برآمدن که نان پیدا کنم؛ ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیب شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی کند. پیامبر (ص) شتر خود را خوابانیدند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری، و بیاله ای آب آوردم؛ پیامبر (ص) در آن آب دمیدند و بر سر و پشت و پاستنه های شتر من پاشیدند؛ سپس، فرمودند: چوبدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کدم و به ایستادام، پیامبر (ص) به پشت و پهلوی حیوان، بیخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم، سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوت فرموده است، شتر من پا به پای ناقه پیامبر (ص) حرکت می کرد و هیچ از او عقب نمی ماند.

گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می کردم، از من پرسیدند: ای ابو عبدالله، آیا ازدواج کرده ای؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه ای می گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می دانید وقتی که پدرم در جنگ احد به شهادت رسید، نه دختر از خود باقی گذاشت؛ بدین جهت، من یا زنی سردو گرم روزگار چسبیده ازدواج کردم که هم بتواند دلالتگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاء الله، به صیرار که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد

فرشها را پهن خواهد کرد. گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم. فرمود: انشاء الله، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد. گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروش. گفتم: ای رسول خدا، بیشکس فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید. فرمود: من آن را به دره‌می می‌خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی‌خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، يك درهم يك درهم افزود تا چهل درهم شد؛ آنگاه، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می‌توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته‌اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود: «من این شتر را در قمار چند اوقیه زر از تو می‌خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صیرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذرانند و سپس، وارد مدینه شدیم.

جابر می‌گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده‌اند که من زیرکانه‌تر کار کنم. گفتم: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم؛ پس، آن را نزدیک خانه پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتر من است که خریده‌اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را بپرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شعب [از القاب عبدالله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفتم: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می‌پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می‌گفت: آن شتر همواره موجب برکت و افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیراً، در همین جا، آن شتر مرد.

واقعی گوید: و باز برایم از جابر بن عبدالله روایت کردند که می‌گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند: وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمايش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می‌کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابوشحم یهودی، که يك بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می‌خواهی خرماها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود در یکجا انباشتم؛ سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابوالشحم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه نشستند و فرمودند: طلب کارت را بیاور. ابوالشحم آمد، پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرمای عجوه برداشت و بقیه خرماها باقی ماند. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدت‌ها از بقیه خرماها می‌خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می‌گوید: با خود می‌گفتم: اگر همه درختان خرمای پدرم را به طریق عادی می‌فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند: وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت: پروردگارا، جابر را بیامرز! و در يك شب بیست و پنج مرتبه برایم استغفار فرمود. واقعی گوید: عائذ بن یحیی از ابوالحورث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوة دومة الجندل

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.

ابن ابی سبره و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.

گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیک شام ببرد؛ به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیک شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته‌اند که گروهی در دومة الجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می‌کنند؛ در دومة الجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در

آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیک شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد؛ تسبیح راه می‌بیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند؛ راهنمایی هم از قبیله عُدْرَه به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می‌کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیک دومة الجندل رسیدند به طوری که فاصله تنان با آن به اندازه يك روز راهیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومة الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند؛ چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از يك شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، بازگشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمد بن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سیاه سوال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.

پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود در این سفر پیامبر (ص) سیاح بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بودند!

غزوه مُرَیْسِیع

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند؛ مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از يك ماه است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سبیره، محمد بن صالح، عبدالحمید بن

(۱) مُرَیْسِیع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و فُرْع تقریباً يك روز راه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۱۲۷۳).

جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام بن سعد، معمر بن راشد، ابومعشر، خالد بن الیاس، عانذ بن یحیی، عمر بن عثمان مخزومی، عبدالله بن یزید بن قسیط، عبدالله بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بَلْمُصْطَلِق، که گروهی از قبیله خزاعه هستند و با بنی مُدَلِج همیمان اند، در ناحیه فُرْع فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث بن ابی ضرار بود؛ او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بُریده بن حُصیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند؛ آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده‌اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می‌کنند راه افتاده‌ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده‌ام؛ پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فراخواند و خیر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار انصار بود. دو اسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت، دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابوبکر، عمر، عثمان، زبیر، عبدالرحمن بن عوف، طلحة بن عبدالله و مقداد بن عمرو بودند. از انصار، سعد بن معاذ، اسید بن حضیر، ابوعبیس بن جبر، قتاده بن نعمان، عویم بن ساعده، معن بن عدی، سعد بن زید اشهلی، حارث بن حزمه، معاذ بن جبل، ابوقتاده، ابی بن کعب، حباب بن منذر، زیاد بن لیبید، فروة بن عمرو، و معاذ بن رفاعه بن رافع را نام برده‌اند که اسب داشتند.

گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتند فقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

(۱) فُرْع: به ضم فاو را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیک مدینه است. م.

به مال دنیا یا آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقه خلائق رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیله عبدالقیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟ گفت: روحاء. فرمود: کجا می روی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می دهم که آنچه را آورده ای برحق است و می خواهم همراه شما بادشمنان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیک از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نماز گزاردن در اول وقت. گوید: پس از آن، همینکه ظهر می شد و به محضی که وقت نماز عصر می رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی انداخت.

گوید: چون به محل بقاء رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خیر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم. هشام بن سعد از زید بن طلحه روایت می کند: عمر بن خطاب به او گفت: راست می گویی یا گردنت را بزخم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده ام؛ مردم بسیاری گرد او جمع شده اند و مرا فرستاده است تا خیر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده ام یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما در نمی آیم تا بینم قوم چه می کنند، اگر ایشان به آیین شما درآمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، کردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خیر به بلمصطلق رسید؛ جویری به دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می گفت: چون خیر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.

چون پیامبر (ص) به آبهای منطقه مریس رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

خیمه ای از پوست دباغی شده زده شد؛ از همسران رسول خدا، عایشه و ام سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابوبکر و پرچم انصار را به سعد بن عباده داد و گفته اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگوید لا اله الا الله و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت: مسلمانان يك ساعت تیراندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حمله همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه ها را به اسارت و چهاربایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط يك نفر کشته شد. ابو فتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صغوان ذوالشفر حمل می کرد و او در نظر من چیزی نبود؛ پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شمار ما این بود: یا منصور، ایت ایت!

ابن عمر می گوید: پیامبر (ص) بر بنی المصطلق بورتس برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد؛ جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن ضبابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیله عباده بن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است؛ پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونهای هاشم پرداخت شود و گویند که او را مردی از قبیله بنی عمرو بن عوف کشت؛ برادر هاشم، که نامش قیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این آیات را سرود:

اگر او در سرزمینهای پست و خشک

در حالی که جامه هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

(۱) برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۳۰۳ تا ۳۰۶ مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمناً توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مریس، جنگ بنی المصطلق است و در سیره ابن هشام هم با همین نام آمده است. - م.

(۱) خلائق که به صورت خلائق هم آمده است، جایی است نزدیک مدینه که دارای حاهای آب و کستزار است (شرح علی المراهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۱۶).

(۲) بقاء: نام سرزمینی در بیست و چهارمیلی مدینه است (وفاء الوداء، ج ۲، ص ۲۶۴).

ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فخر حمله کردم و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشک قارع هستید، گرفتم و خون بهای او را هم با خود حمل می‌کنم

من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم. من از عبدالرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هند است و روز فتح مکه، نميله او را کشت. سعید بن عبدالله بن ابی الایبض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خویش، که خدمتکار جویریّه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویریّه دختر حارث بن ابی ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مُرْسِیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان آن را نداریم. من هم آن قدر سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مُرْسِیع برمی‌گشتم، به مسلمانان نگاه کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال در دل مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سبید چهره زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه قبلاً دیده بودیم و نه بعداً دیدیم.

ابن ابی سیره از قول ابن مسعود بن شنیده و او از قول پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در بَقَاء پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابوتمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود: خداوند برایت مبارک فرماید؛ خاندان و اهلت را کجا ترک کردی؟ گفتم: در سرزمینی که معروف به خَدَوَات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای رسول خدا، دیروز به مردی از قبیله عبدالقیس برخوردیم و او را به اسلام دعوت کردم، او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او از خاور تا باختر می‌تابد، آنگاه فرمود: همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

(۱) بَقَاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه‌جزیره عربستان است، و در اینجا نام آبی است در منطقه حجاز - م.

فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می‌توانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می‌کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیک را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفاً شتر تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می‌پرسیدند: پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می‌گفت: به خدا نمی‌دانم، من با آن شتران به خانه خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی می‌کنیم.

ابوبکر بن عبدالله بن ابی سیره برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه‌ای جمع کرده و بُریده بن حصیب را بر آنها گماشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند. چهاربایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأور نگهداری آن فرمود و زنها و بچه‌ها را در گوشه دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس غنایم را هم تعیین فرمود و همه اموال و غنایم را زیر نظر محمیة بن جزء زبیدی قرار دادند.

از عروة بن زبیر و عبدالله بن عبدالله بن حارث بن نوفل نقل شده است که گفته‌اند: پیامبر (ص) محمیة بن جزء زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و خمس تعیین فرمود و گفته‌اند که درآمد فیء و درآمد خمس جداگانه بود و صدقات هم جدا بود. کسانی که از صدقات بهره‌مند می‌شدند از درآمد فیء و خمس بهره‌ای نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره‌مند می‌شدند از صدقات چیزی دریافت نمی‌کردند. معمولاً صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می‌دادند و هرگاه پسر بچه‌های یتیم بزرگ می‌شدند و به بلوغ شرعی می‌رسیدند دریافتی ایشان از صدقات حذف می‌شد و از فیء چیزی دریافت می‌کردند که در آن صورت لازمه آن شرکت در جهاد بود و اگر از شرکت در جهاد خودداری می‌کردند، دیگر چیزی به آنها پرداخت نمی‌شد و اجازه می‌دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولاً پیامبر (ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی‌فرمود. دو نفر به حضور آن حضرت آمدند و چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می‌خواهید به شما چیزی می‌دهم، ولی توجه داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره‌ای از آن نیست. گویند: زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهاربایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر

اسب دو سهم و برای صاحب آن يك سهم و برای هر فرد پیاده هم يك سهم قرار دادند. تعداد شتران دوهزار و گوسفندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند. جویریه، دختر حارث، سهم ثابت بن قیس و پسر عموش شد که آنها با او فرار گذاشتند که با پرداخت ۹ وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.

از قول عایشه برایم روایت کردند که می گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می دید، مجنوب او می شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیة خود کمک خواست. عایشه می گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می دانستم که آن حضرت از او خونسش خواهد آمد. جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم، گواهی می دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تر رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم. که سالار قوم خود بود، و شما می دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و سرعموش شدم؛ ثابت حق سرعموش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته ام که در پرداخت تعهدم یارم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست. ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده ای می پردازم و تو را ۵۰۰ به همسری بر می گیریم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی بیس ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مصطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.

جزام بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و اغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت درآمدم، به خواب خود امیدوار

شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من درباره خویشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خیر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عزوجل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همه اسیران بنی مصطلق قرار داد و هم گفته اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.

این ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیة آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیة هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیة اسیران را پرداختند. هیچ زنی از قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملاً صحیح است.

از عمران بن حصین هم برایم روایت کردند که می گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیة پرداختند و آنها را آزاد کردند.

عبدالله بن ابی ایض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریه و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می گفته است: از جویریه شنیدم که می گفت: پدرم فدیة مرا معادل فدیة زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد؛ آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد. گوید: اسم او قبلاً بره بود و پیامبر (ص) او را جویریه نام گذاشتند، چون دوست سی داشت که بگویند «از خانه بره بیرون آمد». واقعی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریه را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.

اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریه هم همان طور قسمت می کرد که برای همسران دیگرش. و به او هم دستور حجاب فرمود.

از ابوسعید خدری برایم روایت کردند که می گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عذب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیة بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیایمان از آستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از پیامبر (ص)